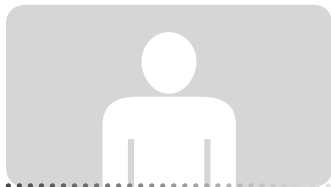


از پشت پیشخوان



دکتر محمدرضا توکلی صابری

مقدمه

در ویژه‌نامه شهرپور مطلبی با عنوان «وب‌کاوی، سرک کشیدن به پستوهای وب همراه با داروسازان وب‌نگار». در ابتدای بخش آغازین این صفحه آمده بود که: «از سر کنجکاوی و با کلیدواژه (داروساز) در اینترنت گشتی به وب‌کده‌های مرتبط با کلمه کلیدی سری زدیم.» در آن مطلب هم خاطراتی خواندنی از دانشجویان داروسازی درج شده بود و هم یادهایی ماندنی از همکاران داروساز شاغل در داروخانه. حداقل حسن چاپ چنان مطلبی، سر ذوق آوردن همکار عزیز رازی آقای دکتر توکلی صابری بود که به یاد خاطرات داروخانه بیفتند و مطلبی را که از نظرتان خواهد گذشت، برای چاپ در رازی مرحمت نمایند. از بذل عنایت این همکار گرامی ساکن آمریکا که به ماهنامه خودشان، یعنی رازی، عنایت ویژه دارند، سپاسگزار هستیم.

«رازی»

دو پزشکی که در نزدیکی ما هستند به سراغمان می‌آیند. بعد از ظهرها داروخانه خلوت است و معمولاً فرصتی است برای مطالعه کردن و گاهی

در داروخانه کوچکی در خیابان پرتی در جنوب تهران مسؤول هستیم. برخلاف سایر داروخانه‌های این منطقه، زیاد بیمار نداریم. فقط مریض‌های



هم پای تعریف‌های صاحب داروخانه نشستن و به حرف‌های او گوش دادن. حاج آقا اول بزاز بوده بعد در ناصرخسرو داروفروشی داشته و چند سالی است که صاحب داروخانه شده است. همیشه موضوع اصلی صحبت‌هایش زحمت‌ها و رنج‌هایی است که برای خرید این داروخانه متحمل شده و مشکلاتی که در امر تحصیل و گرفتن آخرین مدرک تحصیلی‌اش که ششم ابتدایی است با آن روبرو بوده است.

همیشه می‌گوید: «شش سابق مطابق ليسانس امروزه است. ما نصاب‌الصبيان و حساب سیاق خواندیم که ليسانسيه‌های امروزی هم بلد نیستند».

همه افراد محل او را می‌شناسند، چون آدم خیرخواهی است. در پشت پیشخوان من و اسمعیل خان نسخه‌پیچ داروخانه کار می‌کنیم.

در اینجا فقط یک میز و صندلی بیشتر نیست که معمولاً حاج آقا پشت آن می‌نشیند. در نتیجه هنگامی که او به صحبت می‌پردازد ما دو نفر ایستاده به صحبت‌های او که حال سخنرانی دارد و شامل قصه، نصیحت و تعریف وقایع روزمره زندگی‌اش است گوش می‌دهیم. اخیراً حاجی پس از مسافرت یک هفته‌ای به شمال با سینه‌ای پرخطر برگشته است و ما محکوم هستیم که هر وقت حاجی فرد جدیدی را ملاقات می‌کند، از ابتدا تا انتها به این داستان مکرر گوش کنیم.

مهم‌ترین صحبت‌هایش این است که چه غذاهایی خورده و کجا خوابیده است، در رستوران‌های بین راه به او چه گذشته است و خلاصه این که در این سفر به اهل و عیال او بسیار خوش گذشته

است اما بخش هیجان‌انگیز صحبت‌هایش مربوط به وقتی است که در آنجا میهمان یک دکتر بوده و پذیرایی شاهانه‌ای از او شده است. این قسمت از شرح سفرش را با توصیف کوچک‌ترین جزئیات درباره غذاهای متنوع، گوشت شکار و پرندگان و نوشیدنی‌های فراوانی که البته آن دکتر می‌خورده است، چنان تصویر می‌کند که شنونده حس می‌کند در آنجا حاضر بوده است. حاج آقا هم چنان که تعریف می‌کند خودش نیز می‌خندد. پیوسته از وضع این دکتر تعریف می‌کند و این که از دهات اطراف همیشه برای او مریض می‌آید.

من و اسمعیل خان و حاج آقا اینجا کار می‌کنیم. حاج آقا اسم مرا گذاشته «آقا بالاسر». این را از زبان دیگران شنیده‌ام، چون چند بار جلوی برخی کارها را گرفته بودم و حتی در نسخه‌های پزشکی پیری که در طبقه بالای داروخانه ما مطب دارد، دخالت کرده بودم. در کنار مغازه ما قصابی است که تا به حال چند بار از او به شهرداری شکایت کرده‌ام. این قصاب لب جوی آب جلو مغازه گوسفند می‌کشد و همان‌جا پوستش را می‌کند و به درختی که در جلوی داروخانه است، آویزان می‌کند. دو، سه باری پیش از شکایت به حسین آقا قصاب تذکر داده بودم که این کار بهداشتی نیست اما روی خوشی به من نشان نداده بود. خیلی با حاج آقا میانه‌اش خوب است بارها دیده‌ام که کله و پاچه گوسفندهایی را که می‌کشد، برای حاجی می‌فرستد. همیشه سه، چهار گوسفند جلوی مغازهاش در حال نشخوار کردن و چرت زدن هستند و هر بار که یکی از آن‌ها را سر می‌برد، چراغ زنبوری روشن می‌کند. روز بعد هم گوسفند تازه‌ای به جایش می‌آورد تا وقتی هم که

ساکت ایستادم و نگاهش کردم، کمی ترسیده بودم. در حالی که دندان‌هایش را که یک در میان طلا بود روی هم فشار می‌داد گفت: «دیگه نبینم که بری چغولی کنی وگرنه کاری می‌کنم که شب که این کرکره‌هارو پایین کشیدی فرداش دیگه نتونی بکشی بالا».

حاجی از پشت میز بلند شد آمد جلو که پادرمیانی کند. حسین قصاب رو کرد به من و گفت: «تو کاسب نیستی و رسم دکونداری رو بلد نیستی. کاسب که نون همسایه شو آجر نمی‌کنه».

بالاخره مجالی یافتم و گفتم: «آخه یخچال داری، گوشتو تو یخچال نگاه‌دار چرا جلوی داروخانه آویزان می‌کنی؟»

دیدم بیشتر عصبانی شد و در حالی که با دستش به حاجی اشاره می‌کرد، رو به من کرد و گفت: «اوستای تو اینه» بعد رو کرد به حاجی و گفت: «کاسب و اینقدر پررو». با خودم فکر کردم بیخود نیست که همه به او «حسین کلافه» می‌گویند.

با پا در میانی حاجی بالاخره او از داروخانه خارج شد. سپس، در حالی که چپ چپ مرا از پشت شیشه نگاه می‌کرد با غیظ فروان تفی بر زمین انداخت و رفت.

پس از رفتن او حاج آقا شروع کرد به نصیحت کردن من و از این که در غیابش باز هم چنین کاری کنم، مرا برحذر داشت و گفت: «حسین آقا تا به حال چند بار زندان بوده و یک بار هم مامور شهرداری را چاقو زده است».

از جسارت خودم و این که بی‌گذار به آب زده بودم، ترسیدم. جای شکرش باقی بود که هنوز سالم بودم.

لاشه گوسفند آویزان است گاه و بیگاه داد می‌زند و می‌گوید: «گوشت گوسفند، ارزونش کردیم، از تولید به مصرف، مرگ بر گران‌فروش».

چند بار رفتم که او را از این کار باز دارم اما مشتری‌هایش وقتی رویوش سفید مرا دیدند، مرا با شاگرد او اشتباهی گرفتند و قیمت گوشت را از من سؤال کردند. حسین آقا همیشه مرا حاجی خطاب می‌کند. فکر می‌کنم ریش من موجب چنین توهمی شده است. چندین بار به او گفته‌ام که من حاجی نیستم اما باز هم مرا حاجی خطاب می‌کند.

یک روز نزدیک ظهر بود و حاجی داشت باز هم یک خاطره دیگر از سفرش را تعریف می‌کرد که از پشت شیشه چشمم به حسین آقا افتاد که به طرف مغازه می‌آید. داخل مغازه شد و بدون این که به من نگاه کند به طرف حاج آقا رفت و بدون مقدمه گفت: «دکتر جون، برای گل روی شما تا حالا به این جوون هیچی نگفتم، امروز صبح هم شهرداری چی‌ها اومدن اینجا و مجبور شدیم زبون بسته‌ها را ببریم جای دیگه، گوشتارو هم چپوندیم تو یخچال».

بعد رو کرد به من و گفت: «حاجی ما هم مثل ...»

بیدرنگ به او گفتم: «من حاجی نیستم».

با عصبانیت گفت: «خیلی هم دلت بخواد حاجی صدات بزمن، مارو بگو که عزت گذاشتیم، ما هم مثل شما کاسب این محلیم و تو در و همسایه آبرو داریم. مگه نمی‌خوای اینجا کسب و کار کنی. پانزده ساله با همین دکتر به کسب و کار مشغولیم و کمتر از گل به هم نگفتم حالا شما چکاره‌ی که اینقدر مزاحم می‌شی».



چند هفته گذشت. دیگر با حسین آقا قصاب حرف نمی‌زدم و سعی می‌کردم تا آنجا که ممکن است پیش چشمش ظاهر نشوم. دیگر کاری به کارش نداشتم. هم ترسیده بودم و هم این که می‌دانستم پایی او شدن فایده‌ای ندارد اما مثل این که او هم کوتاه آمده بود، زیرا دیگر در مقابل داروخانه لاشه گوسفند آویزان نمی‌کرد. گوسفندهایش را هم کمی آن طرف‌تر برده بود. همین قدر هم که موفق شده بودم خوشحال بودم. ظاهراً حاجی هم از دستم دلخور شده بود. چون گاه و بیگاه کله و پاچه تازه دریافت می‌کرد و خیلی اوقات هم برای خانواده و آشنایان حسین آقا قصاب نسخه می‌نوشت و می‌پیچید.

حاجی معتمد محل و خیلی مورد احترام است. تا او نسخه‌ها را تایید نکند بیشتر مریض‌ها دارو را نمی‌برند. یک بار پیرزنی آمد و یک شیشه خالی شربت سینه گذاشت روی میز و گفت: «یکی دیگه مثل این می‌خوام». رفتم و یک شیشه دیگر از همان شربت را به او دادم آن را برنداشت و رو کرد به حاجی و گفت: «حاج آقا ببین درسته؟» حاجی هم پاسخ داد: «آره مادر درسته، ما که اینجا نسخه عوضی نمی‌پیچیم».

یادم نمی‌رود که یک بار وقتی خواستم از یک بیمار نسخه‌اش را بگیرم، گفت: «هیچی، با دکتر کار دارم» وقتی حاجی آمد جلو نسخه را به او داد. هر روز از این صحنه‌ها فراوان رخ می‌دهد اما من دیگر عادت کرده‌ام. البته، باید بگویم که حاج آقا هم مرد خوش اخلاقی است و از همه مهم‌تر این که زبان آن‌ها را خیلی خوب می‌فهمد. امروز روز خلوتی بود. چون بیش از حد باران

آمده بود و تمام محله را گل گرفته بود. جوی‌ها گل و لای و زباله و آشغال‌ها را همراه می‌بردند. آب از جوی پر بیرون زده و پیاده رو را فراگرفته بود. آخرین نسخه‌ای را که اسمعیل آقا پیچیده بود کنترل کردم و به دست بیمار دادم.

به پیشخوان تکیه دادم. در این حال زن جوانی داخل مغازه آمد. رویش را سفت گرفته بود. پرسید: «قرص نعنای داری؟»

گفتم: «نه، ولی آدامس نعنای داریم». دیدم کمی ناراحت شد و پا به پا کرد و رویش را محکم‌تر گرفت و گفت: «نه، قرص نعنای می‌خوام».

حاجی که گوش‌هایش را تیز کرده بود، جلو آمد و گفت: «خواهر دیروز هم آمدی گفتم ندارم باز برای چی آمدی؟»

زن با نگرانی پشت کرد به او گفت: «والله لازم دارم هرچی بخوای می‌دم».

حاجی گفت: «خواهر می‌خواستی مواظب باشی حالا که کار از کار گذشته می‌خوای یک آدم زنده را بکشی که چه؟»

زن گفت: «این ششمیه والله، دیگه نون ندارم بهشون بدم».

حاجی گفت: «هر آن کس که دندان دهد، نان دهد، خدا بزرگه خواهر، این هم مثل بقیه، خدا روزی شو می‌رسونه».

زن پشت کرد و رفت.

پس از بیرون رفتن زن مرد جوانی لبخند زنان وارد مغازه شد. حاجی از پشت پیشخوان برایش دست تکان داد و گفت: «سلام دکتر» و از پشت پیشخوان بیرون رفت و با او روبوسی کرد. بعد

شروع کرد به شرح بازگشتش از شمال و توصیف مهمانخانه‌ها و طرز رانندگی و صحبت‌های دیگر من به مراجعین نسخه به دست پرداختم و حاجی و دوستش را به حال خودشان وا گذاشتم.

در این حال زنی که دست پیرمردی را گرفته بود به داخل مغازه آمد. هر دو نفر که تا قوزک پا گل‌آلود شده بودند مقدار زیادی گل را نیز با خود به داروخانه آوردند. پیرمرد همان جا روی صندلی نشست و زن نسخه را به دستم داد. داروی ضدآسم بود. نسخه را پیچیدم و توضیحات لازم را دادم. در این موقع اسمعیل و به دنبال او قهوه‌چی با یک سینی چای آمد و آن را روی پیشخوان گذاشت. حاجی یک استکان چای را برداشت و در حالی که می‌گفت: «قلیم ضعیفه، دیگه چای و سیگار رو ترک کرده‌ام» آن را جلوی دکتر گذاشت و کاغذها را که حاوی داروهای درخواستی دکتر بود به اسمعیل داد و گفت: «زود این لیست دواها رو حاضر کن.»

اسمعیل کاغذها را گرفت و شروع به پایین آوردن داروها از قفسه و ردیف کردن آنها کرد. به سرعت به کاغذها نگاهی کردم و فهرستی از داروهای مختلف را دیدم که به خط بدی به فارسی نوشته شده بود، «شیاف سالی سی لات، کفسول پنبه ریتین»

دوباره دقت کردم ببینم اشتباه نمی‌کنم. بله همان کاغذی بود که دکتر داده بود. در این موقع دکتر از من پرسید «آقای دکتر به نظر شما آمپی‌سیلین‌های کمونیستی چیزهای خوبی هستند؟»

پرسیدم: «چه نوعش؟»

گفت: «البته آمپول. برای سرخک و آبله می‌خوام پنی‌سیلین‌های آلمانی تاثیرش خیلی خوبه اما تا

از دست دادن و احوالپرسی او را به من معرفی کرد.

«دکتر حسینی همان که ذکر خیرشان بود.»

مرا هم به او معرفی کرد و گفت: «آقای دکتر ایشون مسؤل داروخانه ما هستند.»

بعد دست دکتر حسینی را گرفت و آورد پشت پیشخوان. حاجی آقا به اسمعیل سفارش چای داد. او هم به سرعت به سوی قهوه‌خانه راه افتاد. دکتر نشست و من و حاجی ایستادیم.

حاجی پرسید: «کی آمدید؟»

دکتر گفت: «دیروز حرکت کردم، شب رشت خوابیدم، امروز صبح زود راه افتادم الان هم خدمت شما هستم.»

حاجی گفت: «خوش آمدید، امروز حسین قصاب کله پاچه خیلی تمیزی داده» و رو کرد به من و چشمکی زد و سپس ادامه داد «کله پاچه رو می‌دم منزل برای فردا درست کنند.»

دکتر حسینی گفت: «نه، قربان شما، بعدازظهر می‌خوام حرکت کنم.» و در حالی که جیب‌هایش را می‌گشت چند صفحه کاغذ درآورد و گفت: این داروها را می‌خوام با خودم ببرم اگه زحمت بکشین تهیه کنین ممنون می‌شم، اون‌هایی را که ندارین بعد تهیه کنین و بفرستین.»

حاج آقا گفت: «چشم، حتماً. با زحمت‌های ما چطورین؟»

دکتر حسینی گفت: «اختیار دارید حاج آقا، منزل خودتونه، کلبه درویشی است.»

به نظرم خیلی خیلی فروتنانه آمد، زیرا حاج آقا چنان توصیفی از خانه ایشان کرده بود که کلبه نامیدن آن برایم غیرقابل قبول بود. تا حاجی

حالا از این کشورها دوا مصرف نکرده‌ام.»
 گفتم: «والا تاثیر که داره، ارزانتر هم هست، اما بسته‌بندی خوبی نداره.»
 سپس پرسیدم: «در منطقه شما بیشتر چه بیماری‌هایی دیده می‌شه؟»
 گفت: «همه نوعش، اصلاً همه بیمارند. آن قدر سرم شلوع است که اصلاً واقعاً نمی‌تونم بشمرم ببینم چند نوع بیماری هست.»
 پرسیدم: «خیلی مریض دارید؟»
 گفت: «بله از چند کیلومتر اطراف با قاطر و الاغ و پیاده میان. فقط می‌خوام به مردم خدمت کنم و گرنه تا به حال از آنجا آمده بودم بیروم. خوب دیگه هر کسی یه جوری خدمت می‌کنه ما هم اینجوری به درد دل مردم می‌رسیم.»
 پرسیدم: «در درمانگاه کار می‌کنید؟»
 گفت: «نه دکتر، درمانگاه کجا بود. در منزلم طبابت می‌کنم. فقط در بیست کیلومتری ما یک پاسگاه وجود داره.»
 پرسیدم: «غذا و خوراک از کجا تهیه می‌کنید؟»
 گفت: «مریض‌ها خودشون میارن. گوشت تمام سال ما الحمدالله تامینه.»
 حاج آقا لبخندی زد و گفت: «حتی گاهی اوقات دکتر ما رو خجالت میدن و برای ما هم میارن.»
 دکتر گفت: «اختیار دارید حاج آقا قابلی نداره.»
 پرسیدم: «این مریض‌ها پول هم میدن؟»
 گفت: «ای بد نیست. من خودم به بیماران دوا هم می‌دم. یعنی یک داروخانه کوچک هم دارم. ویزیتم سیصد و بیست تومانه.»
 در این موقع یک نفر آمد مرکور کرم خواست او

را به اسمعیل رجوع دادم و در حالی که کنجکاو شده بودم گفتم: «پس باید دهاتی‌های پولداری باشند.»
 گفت: «دکتر جون مساله جون درمیونه. وقتی پای جون به میان اومد حاضرند دار و ندارشون را هم بدن و تازه آن قدرها هم گرون حساب نمی‌کنم چون هم دارو با من است و هم تزییق می‌کنم.»
 اسمعیل پول مرکور کرم را گرفت و رو کرد به من و پرسید: «راستی آقای دکتر یک کتاب ساده در مورد بیماری‌ها سراغ ندارید؟»
 پرسیدم: «برای کی می‌خواهید؟»
 گفت: «دفعه قبل که شما مرخصی بودید دکتر حسینی از من خواسته بودند من یادم رفت از شما بپرسم تا همین حالا یادم افتاد.»
 پرسیدم: «در چه سطحی؟»
 دکتر حسینی گفت: «یک کتاب ساده در مورد علایم ظاهری بیماری‌ها و درمان آن‌ها، مختصر باشه.»
 گفتم: «روبروی دانشگاه کتاب‌های خوبی می‌تونید پیدا کنید به خصوص به زبان انگلیسی خیلی کتاب وجود داره. اما به زبان فرانسه کمتر چون دیگه کمتر کسی فرانسه می‌خونه. در دبیرستان‌ها هم که انگلیسی درس میدن.»
 دکتر گفت: «نه، فارسی می‌خوام.»
 فکر کردم لابد برای دستیارش یا کسانی که در جنگل به او کمک می‌کنند می‌خواهد.
 پرسیدم: «میزان تحصیلات خواننده چقدره؟»
 دکتر گفت: «برای خودم می‌خوام. مختصر باشه چون حوصله کتاب مفصل خواندن را ندارم. در ضمن انگلیسی خواندن هم برام مشکله.»

تغییر صحبت سیگاری به من و حاجی تعارف کرد. هر دو نفر با همدیگر گفتیم: «متشکرم» و سرمان را به علامت نفی تکان دادیم. سپس ادامه دادم. «دکتر اگر موارد بیماری‌های مشابه پیش بیاید حتماً بیمار با مرگ روبه‌رو خواهد شد و شما در دل جنگل چه کار می‌کنید؟ لابد دهاتی‌ها دست‌بردار نیستند.»

دکتر حسینی گفت: «دکتر چون مگه نمی‌دونید که این دهاتی‌ها اصلاً شناسنامه ندارند، تازه وسط جنگل بازرس کجا بود.»

در حالی که قلبم سخت فشرده شده بود، نفس عمیقی کشیدم و گفتم «بله، البته در جنگلی که پزشک نباشه بازرس هم وجود نداره.»

اسمعیل اکنون دیگر تمام داروها را در کارتن‌ها گذاشته بود. من با روحیه‌ای متلاطم نسخه را می‌پیچیدم، حواسم به جنگل بود. اسمعیل کارتن‌ها را یکی یکی برداشت و در صندوق عقب ماشین ب.ام.و. دکتر گذاشت. دکتر هم یک اسکناس صدتومانی کف دست اسمعیل گذاشت.

به محض این که دکتر از ما جدا شد و خداحافظی کرد حاجی سرگذشت دکتر را برای ما چنین تعریف کرد:

«دکتر حسینی در سیزده سالگی شاگرد داروخانه او می‌شود. در هیجده سالگی نسخه‌پیچی می‌کند در بیست سالگی اعتیاد پیدا می‌کند و در بیست و نه سالگی برای ترک اعتیاد و رهایی از محیط فاسد دور و برش از خانواده جدا شده و به دل جنگل پناه می‌برد و در آنجا ... بله در آنجا است که او خود پزشک می‌شود.»

حاج آقا که در کنارم ایستاده بود و تعجب مرا دید با دستش به آهستگی به پایم فشار آورد و نگاهی به من انداخت که مفهومی این بود که بعد موضوع را می‌گوییم.

پرسیدم: «خوب چند سال است طبابت می‌کنید؟»

گفت: «حدود چهار سال است.»

پرسیدم: «شما همه نوع مریضی را می‌بینید؟»
گفت: «بله، اول سرم وصل می‌کنم بعد هم پنی‌سیلین آلمانی میدم. خیلی خوب‌اند. گاهی هم ویتامین میدم. می‌دونید که این دهاتی‌ها هم به فقر غذایی مبتلا هستند و تغذیه صحیح اصلاً بلد نیستند.»

دکتر حسینی در حالی که روش‌های درمانی خود را شرح می‌داد و اسامی خارجی هم زیاد به کار می‌برد، شروع کرد به شرح وضع روستاییان ساکن در جنگل. صحبتش را قطع کردم و پرسیدم: «مریض‌های اورژانس را چه کار می‌کنید؟»

گفت: «مگه با هم فرقی می‌کنن؟»

صحبت به جاهای جالبی رسیده بود و من بیش از پیش در حالی که مشتاق و نگران بودم مریضی را که با نسخه وارد داروخانه شده بود به اسمعیل رجوع دادم و گفتم: «نسخه را پیچ تا من کنترل کنم.»

به دکتر حسینی پاسخ دادم: «البته. شما در بیمار مبتلا به دیفتری قبل از تزریق پنی‌سیلین باید سرم ضددیفتری تزریق کنید، در غیراین صورت بیمار می‌میره.»

دکتر حسینی که کمی ناراحت و رنگ به رنگ شده بود. از روی صندلی خود بلند شد و برای